

تو دوستم نداری؟

معصومه انواری اصل

آن روزها تازه دوازده ساله شده بودم و سری توی سرها درآورده بودم، می‌دانید یعنی چه؟ یعنی پایم را از دیستان گذاشته بودم توی مدرسه‌ی راهنمایی، خوش خوشانم بود، این که بزرگ شده‌ام و یک مرحله از بازی را تمام کرده‌ام حس پیروزی می‌داد، روز اول در مدرسه عین یک شتر مرغ موفق قدم بر می‌داشتم، کم‌کم داشت باورم می‌شد که شاخ غول را شکسته‌ام و آمده‌ام جایزه‌ام را بگیرم، البته این حس فقط مال چند روز اول بود، کلاس‌ها که رسماً شروع شد باد من هم فس و فس شروع کرد به خالی شدن، درگیر درس شدیم و سختی‌هایش، حالا این وسط از شانس بد، دختری به اسم نسترن با من توی یک میز می‌نشست؛ از آن بچه سوسول‌هایی که همیشه کیفش پر از خوراکی ست؛ از آن‌ها که اگر زنگ تفریح مدام در حال لمباندن نباشد غش و ضعف می‌کند؛ سر و وضعش هم که چند درجه از ما کج و کوله‌ها بهتر بود، حوصله‌اش را نداشت، چندبار خواستم جایم را عوض کنم و بنشینم کنار کسی که ریخت و قیافه‌اش به من به‌بخورد؛ اما پشیمان شدم، گفتم مگر قرار است زخم بشود؟ فوق‌فوق‌اش یک‌سال تحملش می‌کنم بعد هم سال تمام می‌شود، ما را به‌خیر و او را به سلامت، تصمیم گرفتم باهاش کنار بیایم؛ اصلاً شاید یک چیزی از خوراکی‌هایش به من هم می‌ماسید، هان؟ فکر خوبی بود، اتفاقاً او هم از من بدش نیامد و کم‌کم شدیم رفیق جینگ‌همدیگر، رفیق جینگ که می‌دانید چیست؟ همان رفیق گرمابه و گلستان، همان‌ها که بدون همدیگر آب از گلویشان پایین نمی‌رود، بعد از یکی دوماه رفاقت، حالا دیگر نسترن خوراکی‌های بیشتری با خودش می‌آورد مدرسه و من هم توی کیف او سهمی داشتم، مشخص بود بچه‌ها حسرت می‌خورند که من، زنگ‌های تفریح، دست‌توی دست‌نسترن، می‌رفتم گوشه‌ای از حیاط و مثل تراکتور می‌خوردم و سیر و پر بر می‌گشتم کلاس، همه چیز باب میل پیش می‌رفت تا این که ماه رمضان از راه رسید، من از نه سالگی روزه گرفتن را شروع کرده بودم، سخت بود؛ ولی خوشم می‌آمد که خدا آدم حسابم کرده و کاری را به من سپرده؛

وقیل از این که برود زنگ تفریحش را سپری کند با نارضایتی بهم گفت: «ساندویچ الویه دارم، نمی‌خوری؟» خب معلوم است که دلم می‌خواست بخورم، تصور ساندویچ به آن خوشمزه‌گی دهنم را آب می‌انداخت؛ ولی اولاً این چه پیشنهادی بود که نسترن به یک آدم روزه‌دار می‌داد؟ بعد هم ازش بدم می‌آمد؛ چون امروز به من فهماند که مادرم دوستم ندارد، خیلی تلخ بود این حقیقت، نگاهش نکردم؛ ولی محکم گفتم: «نخ! روزه‌ام!» کمی ایستاد زل زد بهم و بعد راهش را کشید و رفت توی حیاط.

نه، من تا نمی‌رسیدم خانه و حرف‌هایم را به مادرم نمی‌زدم آرام نمی‌شدم، حس می‌کردم در حقم جفا شده، از همان نه سالگی که به سن تکلیف رسیدم مادرم باهام صحبت کرد که واجب است و باید روزه‌ی کامل بگیرم، قبول، واجب است؛ ولی چه می‌شد اگر مادرم می‌گفت: «تو روزه نگیر قضایش گردن من؟» چه می‌شد حداقل می‌گفت: «نگران هستم یک‌وقت ضعیف نشوی؟» پس کی این چند ساعت تمام می‌شد بروم خانه؟ تا زنگ آخر با نسترن حرف نزدیم، درس‌ها را هم خیلی گوش ندادم و حالیم نشد، بالاخره عین لاک‌پشت این ساعت‌ها گذشت و زنگ آخر شد، کیفم را انداختم روی کولم و مثل شکست‌خورده‌ها راه افتادم بروم خانه، نسترن دستش را دراز کرد که خدا حافظی کند، فقط نگاهش کردم؛ به لپ‌های گل‌گلی و لب‌های صورتی‌اش، برعکس بچه‌های کلاس، توی صورت او بی حالی نبود، لب‌هایش خشک نبود، دید که دست نمی‌دهم زیر لب غر زود گذاشت رفت.

تا برسم خانه حرف‌هایم را، حتی اخم‌هایم را هم آماده کردم، چندبار مرورشان کردم که حفظم شود، احتمالاً مادرم بعد از شنیدن حرف‌ها، برای این که نفهمم کم آورده و جوابی ندارد، دعویام کند و بگوید: «این مزخرفات چیست که بغلور می‌کنم؟ دیگر ادامه ندهم و افطارم را بخورم!»

نفهمیدم چطور؛ ولی رسیدم، در پوسیده‌ی خانه‌مان باز بود، کیفم را از روی شانه‌ها درآوردم و توی دست گرفتم، خانم همسایه سرش

تصمیم گرفته بودم ناامیدش نکنم و نشان بدهم که می‌توانم از پس روزه بر بیایم، خلاصه نیت کردیم و روزه گرفتیم، از بخت بد خورده بودیم به هفته‌ای که نوبت بعد از ظهر باید می‌رفتم مدرسه، ظهر روز اول ماه بال و لوچه‌ای خشک، بی‌حال و وارفته آمدم مدرسه، وارد کلاس که شدم همه آرام‌تر از روزهای معمولی به نظر می‌رسیدند، هیاهو و همه‌همه کمتر بود، کسی از در و دیوار بالا نمی‌رفت، آرامش خوبی ریخته بود به جان کلاس؛ اما کنار نسترن که نشستم آثار بی‌حالی در صورتش نبود؛ مشخص بود که قبل از آمدن، یک ناهار مفصل زده و یک دوغی، نوشابه‌ای، چیزی هم روش، خوشم نیامد، خیلی باهاش خوش و بش نکردم، از این که حاضر نبود هیچ‌وقت، حتی ماه رمضان، دست از خوردن بکشد حرصم گرفته بود، صدا البته؛ چون گرسنه بودم بهش حسودیم هم شد، حتی نتوانستم حسادتم را قایم کنم؛ برگشتم توی صورتش گفتم: «چرا روزه نگرفتی شکمو؟» لب‌هایش را به هم فشار داد، پشت چشم نازک کرد و خوشحال گفت: «مامانم اجازه نمی‌ده، می‌گه ضعیف می‌شی.» این حرف را که زد در ظاهر نشان ندادم ولی خیلی گرم‌م‌شد، انگار سوخته باشم، خودم را جمع و جور کردم و برای این که حالش را بگیرم گفتم: «جای هر روز باید شصت روز قضا بگیرم، هه!» خیلی ریلکس لبخند زد و گفت: «مامانم گفته گردن من!» این حرفش تیر خلاص را به من زد، مثل یک دیوار پوسیده فرو ریختم، رفتم توی فکر، خودم را با دفتر کتاب‌هایم مشغول کردم؛ اما دندان‌هایم را روی هم فشار می‌دادم و تمام اعضای صورتم توی هم گیر کرده بود، یعنی چه که مادر نسترن نگران ضعیف شدن دخترش است؛ ولی مادر من نه؛ خودم هم که نخواهم می‌آید بالای سرم و از رختخواب می‌کشدم بیرون که سحری بخورم و روزه بگیرم، ضعیف بشوم مهم نیست؛ اصلاً مادرم دوستم دارد؟ فکر نمی‌کنم، معلم آمده بود و داشت درس می‌داد؛ اما من با این فکرها درگیر بودم و تا صدای زنگ پایان ساعت کلاس بلند نشد، حواسم برنگشت، نسترن کتابش را بست و بلند شد، کیفش را انداخت روی شانه‌اش



وقتی دید لام تا کام حرف نمی‌زنم ادامه داد: «عزیزم، وقتی تو با این که گشنه و تشنه‌ای، جلوی خودتو می‌گیری که چیزی نخوری، به نظرت قوی می‌شی یا ضعیف؟ بدنی که دیگه با هر گشگی کم نمی‌یاره، قویه. هر جا بخواد می‌تونه روی شکم پا بذاره، تازه فقط بدن نیست، باروزه شخصیت هم قوی می‌شه.»

—شخصیت دیگر چطور قوی می‌شد؟
گفت: «کسی که روزه می‌گیره قدرتش می‌ره بالا، آدم می‌شه؛ می‌تونه راحت‌تر روی خواسته‌های به‌دردنخورش پا بذاره، هر چیزی که دلش خواست دنبالش نمی‌ره!»

بعد لپ رنگ پریده‌ام را بوسید. صدایش را مهربان‌تر کرد. گفت: «من می‌خوام دخترم قوی باشه، برای همین می‌گم روزه بگیر.» به چشم‌هایش نگاه کردم. اشک توی کاسه‌ی چشمش می‌لرزید. کمی فین فین کرد. بهش لبخند زدم. گفت: «در ضمن هیچ کس نمی‌تونه واجبات کسی رو گردن بگیره و به جاش انجام بده. قبول نیست، هر کسی خودش.»

دستم را گرفت و گفت: «حالا پاشو دختر قوی من!»
صدای پدرم عیشمان را خراب کرد: «خانم! اینا سوخت...!»
مریم گفت: «وای مامان کو کوها...» مادرم دستم را رها کرد و دوبه سمت آشپزخانه.

همه خندیدیم. حرف‌های مادرم توی سرم می‌چرخید. به‌نظر درست می‌آمد. حس خوبی پیدا کرده بودم؛ حس قوی بودن. حالا حالم بهتر بود و افطار به جانم می‌نشست. حتی همان کو کوهای سوخته.

چیز را بفهمد. سر تکان دادم. موهایم را نوازش کرد. گفت: «چیزی شده؟» نشستم روی زمین و تکیه دادم به دیوار. تصمیم گرفتم حرف بزنم. مکث نکردم؛ گفتم: «تو دوستم نداری.»

مریم و مینا ایستادند بالای سرم. مادر نشسته بود روبه‌رویم؛ رنگش زرد بود و لب‌هایش مثل زمین بیابانی. گفت: «دوست ندارم؟» توی چشم‌هایش نگاه نکردم؛ گفتم: «نداری دیگه. نسترن روزه نبود. مامانش گفته ضعیف می‌شی روزه بگیر.» گفته روزه‌ها ت گردن من؛ ولی تو همش می‌گی بگیر. برات مهم نیست ضعیف بشم.»

لیلا خودش را چسباند به مادر. سکوت کرده بودیم؛ منتظر بودم مادرم بگوید جمع کن این مستخره‌بازی‌ها را. نگفتم. صورتم را نوازش کرد. گفت: «اتفاقا برعکس، روزه آدمو قوی می‌کنه نه ضعیف.»

توی دلم گفتم: «چقدر تابلو می‌خواهد سرم را شیر به‌مالد. روزه کجایش آدم را قوی می‌کند؟»

را از لای در آورد بیرون و داد زد: «امیر حسین...» با خودم فکر کردم؛ یعنی او امیر حسین را واقعا دوست دارد؟ رفتم داخل و در را بستم. بوی کو کو سبب ز مینی پیچیده بود توی خانه. لیلا - خواهر شش ساله‌ام - در حال راباز کرد و دوید سمتم. حوصله‌اش را نداشتیم. خودم را بی‌حال‌تر از آنی که بود نشان دادم. مادرم پای گاز بود. پدرم دراز کشیده بود جلوی تلویزیون. صدای مریم و مینا از توی اتاق می‌آمد. سلام کردم. مادرم از آشپزخانه آمد بیرون و سلام بلندی تحویلیم داد. در دلم گفتم: زیاد دوستم ندارد و تند رفتم توی اتاق. آمد دنبالم. به مریم و مینا سلام کردم. مقنعه‌ام را انداختم روی پشتی. مریم و مینا گفتند گشنه‌تر از روزهای قبل به‌نظر می‌رسه. الکی لبخند زدم. گفتم نه. رویم را کردم سمت دیوار که زیاد توی نخ من نباشند. ماتو را در آوردم آویزان کنم به چوب‌لباس که مادرم آن را از دستم گرفت. پرسید: «حالت خوب است؟» ترسیدم اگر حرف بزنم از صدایم همه

